

غَمَّازَكَ (ذ)، چوبی است که
برشت ماهی کسیر بندند و آن در آن
فرد میسرد و در چون ماهی بقلاب
فتاد آن چوب بآب فرود در معلوم
شود که ماهی بقلاب افتاده در اصل
آن عربی است و کاف آن کاف
تیسراست

غَمَّاض (ذ)، کسی است که چشم
از حری پوشاند

غَمَّام (ذ)، ابر برده که مانند
مدگرم خورده است

غَمَّام (ذ)، ابر باران
غَمَّان (ذ)، هم قصر عالی بود

درین
غَمَّزَه (ذ)، چشم دایره اشاره
کردن

غَمَّس (ذ)، سرد رفتن در آب
غَمَّض (ذ)، چشم را فرود خوانند

غین و نون

غَمَّ (ذ)، تنگ عصاره بیر
غَمَّاری

غَمَّاء (ذ)، فاده دسود

غَمَّاء (ذ)، سرد

غَمَّائِم (ذ)، فاده ما و

سود

غَمَّادَه (ذ)، سازی است

که مطربان نوازند . نام

مازی است

غَمَّابِل (ذ)، گرد و جسع

و این از لغت عوام است

غَمَّابِه (ذ)، تشیع کردن و

ایک زدن

غَمَّابِج (ذ)، خورجین

غَمَّابِجَه (ذ)، کلوانه سرین

کفل

غَمَّابِج (ذ)، گرد شده و بهم

برآمده و آنرا غَمَّابِجَه و غَمَّابِجَه

مینند گویند

غَمَّابِج (ذ)، کر شده و نازد

بمخزن است غَمَّابِجَه

غَمَّابِج (ذ)، سرخاب صورت
نزد غَمَّابِجَه و آنرا غَمَّابِجَه
مینند گویند

غَنَاجال (ف) یوه ایست

ترش مزه

غَنَجَرش (ف) غوک دوزغ

غَنَجَه (ف) سرشتن و جمع

کردن . غنوجل

غَنَجَه (ف) گلی که بسوز باز

نشده و بسوز کفته نشده است

غَنَد (ف) گرفته و جمع شده

و گرد . پشه گرد کرده برای

رسیدن . هیکوت سیاه

سردار

غَنَدَه (ف) غند

غَنَدَه دُود (ف) نضر کلوده

که کو چکر از کرنا است دوزمان

پیشین آوا میزند مردم جمع

شده بدربار سلطان آمدندی یا

سوار شدند می دشمنی ترکیسی

آن امیت که سبب گردید است

غَنَک (ف) تیر عصناری

که سنک گران بدان میندند

تار و عن از کجذ و ما نند آن

گیرند

غَنَد (ف) نفع بردن

غَنَد (ف) کوفند

غَنُودَن (ف) خوابیدن و غنو

امراست و غنوده اسم

مغول است

غَنُودَن (ف) عهد و شرط

غَنَه (ف) آواز درستی

غَنَی (ف) بیماری و تو انگری

غَنَی (ف) بیمار

غَنَم (ف) سود برنده

غَنَمَت (ف) سود بردن

غَنَبَه (ف) جای زبوزد کس

عل

غَنَبَه (ف) بیماری

غَیْرُ وَاو

غَو (ف) صد آواز . بشده

رُذْجَنک . آتش زنده و با معنی

با و ف نیز نویسند

غَو (ف) پرده ایست که پر آن

بسیار نرم است ابقاف پیشه

نویسند

غَوَابِ اء، غوب گشتدگان
 غَوَاصِ اء، شنا گشته
 غَوَامِضِ اء، شکلات
 غَوَانِي اء، بینمیزان
 غَوَابِثِ اء، گمراهی
 غَوَابِلِ اء، دایره
 غَوَابِثِ اء، شکر
 غَوَبِيكِ اء، گیاه است که بجای
 اشنان نگار برسد در شستن جامه
 غَوُوثِ اء، فلاخن، گیاه است
 بزیری پنبه در خایت سبلی
 غَوَنَدِ اء، بزرگ در دروغ غوطه سرب
 آنت
 غَوُوثِ اء، سرباد، زما پرسی
 غَوُوجِ اء، گوسفند شادار
 غَوُوجِ اء، غوج



غَوُوجِي اء، گودال و چاه عمیق

غَوُورِ اء، دلاهی است در
 خراسان نزدیک غزنین و غور
 و غَوُورِ اء، منوب با است
 غَوُورِ اء، قهقهه چری، فرد
 فِشْتَنِ اء، آفتاب، بنور
 رسیدن، نفع رساندن
 غَوُورِ اء، فرغ که
 میروانی است ابی و فاکلی در
 آب میخورد
 غَوُورِ اء، خمر یا بگورود
 بردن، دعوی بی اصل
 غَوُورِ اء، فرس
 غَوُورِ اء، لیف و لای
 غَوُورِ اء، یوه نارس
 غَوُورِ اء، موع ترششان
 غَوُورِ اء، آتش خوره
 غَوُورِ اء، گوش و غوزی
 گوش است و با آن فیزدینند
 غَوُورِ اء، پوست بالای
 پنبه و خشکس و غوزی
 سرب است
 غَوُوشِ اء، غوج، چوب

سخت که از آن زخمه رباب دیر
 سازند . اسب یک .
 رگین حیوانات . گوشس .
 نگاه و تفرج . برهنه مادرزاد
 غوشا ، ذ ، سرگین حیوانات
 خاشاک شده . خوشه خاشاک
 شده از گندم و جو و گندم و غوا
 اعل حیوانات
 غوشاد ، ذ ، غوش . جایی
 سرودادن سازین
 غوشاک ، ذ ، غوش
 غوشش ، ذ ، برهنه و غور
 غوشنر ، ذ ، گیاهیت سیاه
 و سفید رنگ که تازه آنرا خورند
 و خاشاک آنرا بجای صابون بکار
 برند یا نوعی از کاه است که
 زمان از آن حلوا پزند و برای
 فریبی خورند
 غوشه ، ذ ، دو اسب با هم
 دو اندن . غوشنه . نوعی
 از خوراک که آنرا ترنیه گویند
 غوص ، ذ ، در آب بنه و شدن

غوطة ، ذ ، سرب غوطه که در
 آب بنه شدن است
 غوغا ، ذ ، بنه یاد و نمان که از
 اردحام و طبایع برآید . جایی فریاد
 . تخمین و جمعیت
 غوغو ، ذ ، خردس . کبوتر
 . کوه . شتری . صدای خردس
 غوک ، ذ ، غورباغ . ذوق
 الکت و دودلک
 غول ، ذ ، آغل گاو و گوسفند
 و مانند آن . فارد سفاک . گوش
 کردناشنوا . امرزاده . طفل
 که با هم زاده شده اند . گیاه اسبول
 غول ، ذ ، جن و دیو که بعقیده برخی
 در شعب کوهها و دور از آبادانی هستند
 و هر شکل در آیند مردم را از راه برند
 غولشاش ، ذ ، خودی از آهن که
 روز خاشاک بر سر گذارند
 غولک ، ذ ، کوزه سترگی که راه
 داران و قماربازان در آن پول اندازند
 و آنرا غلک نیز گویند
 غولو ، ذ ، دو ستراد که با هم

خائمه گویند دو غلو
غولک (ف) مردم بقیل
غولک (ف) غولک نهار غله
غولین (ف) سبوی زمین ستراف

غین و غاچه

غیاب (ع) ناپدید شدن
غیاث (ع) شریک
غیاد (ع) صدقه که جووان بر
دوش خود برای استعمار دوزد
غیاذ (ف) یسج کو چلی که بر سر
جوبی کو چک نصب کنند و خود
گا در ابدان نهند
غیب (ع) ناپدید و مخفی
غیبت (ع) پشت سر کسی آزار
بدگویی کردن
غیبیه (ف) پولکهای آهن و فولاد
که بر جوشن نصب نمایند
غیث (ع) باران
غیثاق (ف) مرضی است
از دست بیجا که تیر آنجا سخت
و محکم است

غیر (ع) حسیب و مناید
غیر (ف) مرض شرا
غیرت (ع) بار آوردن تحمل
ناگوار کردن
غیرا (ف) حسدین کودک
سبب و غیرتدن مصدر
آست و غیران اسم
فعل است
غیش (ف) غم و اندوه بسیار
. نبود بودن چری
غیث (ف) گیاهیست که
گاه گشای آن جوال سازند
بیشد خجل بستان
غیظ (ع) خشم نهان از عجز
غیظت (ع) خدی و کمر
غیبه (ع) ابر
غین (ف) یکی از حروف ابجا
غیو (ف) آواز و صدای
غیوب (ع) پنهانیا
غیود (ع) مردم با غیرت
غیبه (ف) صداه فریاد بلند

حرف فاء

فار و الف

فا ، یکی از حروف بیجا .

فا ، شش کمین

فابریک ، کارخانه

فانت ، ستاره

فایح ، گشایده ، نام

حاکم

فایحه ، اول چربی

سوره ، بجه

فاین ، گمراه کننده

فانوردن ، دور شدن

فایوریتن ، محبت است

فانولیدن

فاجام ، بقیه فرما و انور

که بر درخت مانده باشد

فاجر ، دشمنان ، تباہ

فاجعه ، حادثه مؤلمه

فاحش ، از حد گذشته در

دریدی

فاحشه ، زن زناکار ، زانی

فاحشه ، زنی است که

زینت که طوق سیاهی دارد و آن را

کوکو گویند

فایخ ، گرانمایه

فاخره ، دانه ایست که شیرازی

کبابه شکفته گویند

فادج ، پادشاه مدنی

فادزهر ، پادشاه که دفع

سهم کند

فاداب ، ولایتی است از

کرستان ، نام شهر است در آن

ولایت که مولد ابو نصر مسلم ثانی بود

، مینسی که باب رود شروب شود

فاود ، یکی از پانجمای نزد که

بفرید مشهور است

فاود ، یکانه

فادیس ، یکی از ایالات ایران

طرف خوب

فادیس ، سوار ، دانا

فادع ، آسوده ، پرداخته

فادق ، جدا کننده

فادوق ، جدا کننده حق

فاوّه (۱۰) موش

فادباب (۱۱) فاداب

فاوّه (۱۲) خمیازه و بچپن

است فاوّه و فاویدن معده

آنت

فائس (۱۳) شهرت و نوب

زمین که کلاه مابوت سرخ که

اکنون نفس معروف است

مضمون آنجا بوده در دم رسیده

فائس (۱۴) بر نغمه شده معاط

فائس (۱۵) سباه

فائس (۱۶) بنده ماسرمان

فائس (۱۷) آشکارا پراکنده

فائسان (۱۸) قریبتر از

فائس (۱۹) رستن است

مانند عقه که از ابرو به ار جان

گویند

فائسین (۲۰) فردل یا

شیش بنده ان یا نباتی است

مانند مثله در برگ آن پهن است

فائیل (۲۱) جدا کنند

فائیل (۲۲) آفریشی که از

هر ذکر جداست

فائیل (۲۳) آفریدن

و آفرینند

فائیل (۲۴) آفریننده

گفتند . تکلفند

فائیل (۲۵) رشیک عادت نشود

و پاک باشد . نام دختر رسول

خدا

فائیل (۲۶) گشته و بجا آورده

فائیل (۲۷) سینه فرسندی

فائیل (۲۸) گلی است خوشبوی

زرد رنگت مانند زنبق . دانه است

مانند نمود و مان سکا قه و سخت

فائیل (۲۹) گل حنا . شکوفه

حنا . شاخ حنا

فائیل (۳۰) سینه و بیع

فائیل (۳۱) صورت حباب

فائیل (۳۲) سکتلی سده علم

سوی

فائیل (۳۳) گم کنند

فائیل (۳۴) درویشی فقر

فا کهنه ، یوه
 فاکولته ، شبه از درسه عالی
 فاعل ، تعال بخیر و خوبی و
 فالتکناؤ ، فالتکونیه و فالتکونش
 کوشش کردن کلمات عابریین شب
 چهارشنبه آخر سال تا از ان تعال
 بخیر و خوبی زیستند و فالتکونش
 گویند که کتابی باز نموده و از آن
 تفأل زنند
 فالاد ، نام فارسی روز آخر
 در اوقات عرب است
 فالج ، کسی که مرض بر جای ماندگی
 دارد
 فالج ، منظر و منصور
 فالوده ، پالوده و مهربان
 فالودج است
 فالودج ، پالوده
 فالپتراف ، چابینه
 فام ، گونه ، قرض
 قصبه است در فرامان
 فامر ، شریعت در حوالی
 فرخارد در میان آهویی است

فاذ انداز که شک از آنجا آرند
 و آنرا فاقرة مینند گویند
 فامیل ، طایفه و قبیله
 فانظری ، خیرای تجلی
 و کیاب
 فانوش ، چیزی که در آن
 چراغ گذارند و موقت شب همراه



فانوش

خود برند و فانوش گردان فانوشی
 است که در آن صورتها کشند
 و آن صورتها بزور دست میزدند
 بگردند و آنرا فانوش خیال
 مینند گویند
 فانه ، پایه ، چوبیکه
 میان تکاف چوب گذارند
 چوبیکه برای بستن پشت دروازه
 گذارند
 فانی ، پالوده است شده

فانبدن نوعی پاسبند
 از علوا . فتنه دان افایند
 گویند
 فاواذ رسوا و متضع
 فایب ۱۷ که شسته و فوت
 شده
 فایح ۱۸ بوی خوش که بد
 وایت که بچو شد . ز حشم
 که خون بر آورد
 فایده ۱۹ تا که کله آنهاست
 فایده ۲۰ آنچه داده یا گرفته
 شود از دهنش مال و غیر آن .
 زیادتی که حاصل شود
 فایز ۲۱ نیروز
 فایض ۲۲ واکه ازنده کار
 بگری
 فایق ۲۳ بالا دست بر کار
 برگزیده
 فواد ۲۴ قلب عقل
 فینه ۲۵ گروه
 فاوانا
 فشان ۲۶ جوان جوانمرد

شدن
 فشان ۲۷ زن جوان
 فتاح ۲۸ بسیار کارگی . داو
 فتادن ۲۹ همتا دن
 فیاوردن ۳۰ قتالیدن
 فمال ۳۱ تکاف درخت و کافه
 فیاوردن ۳۲ کندن
 درختن . تکافتن کشتن
 جدا کردن
 فشان ۳۳ بسیار و لربا . بسیار
 فتنه کن
 فتاوی ۳۴ احکام فقهار
 فتیح ۳۵ کشادن نصرت
 کتایش
 فتنه ۳۶ زبر
 فتواک ۳۷ شمه و دوالی باشد
 که از پس همیش زمین آویزند و آنرا
 ترک و ترک نبد گویند
 ففت ۳۸ سستی زمان
 در سبب
 ففردن ۳۹ دریدن و پراکنده
 کردن

فَسَّ ۱۰۱ کادیدن

فَسَّقَ ۱۰۲ شکافتن . بادی که

در حینداقت

فَتَكَ ۱۰۳ ناکا، گرفتن

فَتَلَ ۱۰۴ تاب دادن

فَتَّنَ ۱۰۵ کُل و شَمَل ۲

فَتَوَّ ۱۰۶ جوانمردی

فَتُوخَ ۱۰۷ کثیشا

فَتُورَ ۱۰۸ مستی

فَتُوخُوهَا

فَتُون ۱۰۹ فتند

فَتَوَى ۱۰۱۰ حکم دادن

فَتَبَّلَهُ ۱۰۱۱ ریمان تابیده

فَأَوْجِبُوا حَاءَ

فَتَجَّ ۱۰۱۲ راه کش

فَتَجَّ ۱۰۱۳ زودشته لب

فَتَجَّ ۱۰۱۴ بقیه انکور و حشر ما که بر

درخت مانده

فَتَجَّادَ ۱۰۱۵ نجر با در و عکوا

فَتَجَّامَ ۱۰۱۶ نجا

فَتَجَّاهَ ۱۰۱۷ ناکا

فَتَجَّرَ ۱۰۱۸ سفیدی آوردن

فَتَجَّرَهُ ۱۰۱۹ در و عکوا

فَتَجَّلَ ۱۰۲۰ تری

فَتَجَّورَ ۱۰۲۱ دروغ گفتن

فَتَجَّرَانِي

فَتَجَّعَ ۱۰۲۲ در و آورنده

فَتَجَّاشَ ۱۰۲۳ کسی که زیاد

فَتَجَّرَاكُوبَ

فَتَجَّشَ ۱۰۲۴ از حد گذشتن

فَتَجَّرَاكُفَّتَنَ

فَتَجَّشَاءَ ۱۰۲۵ کاره

فَتَجَّضَ ۱۰۲۶ کادیدن و نفس

کردن

فَتَجَّلَ ۱۰۲۷ نر

فَتَجَّهَ ۱۰۲۸ زحل

فَتَجَّوَلَ ۱۰۲۹ زرا

فَتَجَّوَى ۱۰۳۰ روشستن

فَأَوْجِبُوا حَاءَ

فَتَجَّعَ ۱۰۳۱ دام شکاری

فَتَجَّادَ ۱۰۳۲ نمایین و کوزه که

فَتَجَّامَ ۱۰۳۳ برزگان

فَتَجَّ ۱۰۳۴

فخانت ۱۰، درشت و بزرگ
 شدن ۱۰ سخن درست و محکم
 فخذ ۱۰، ران
 فخر ۱۰، نازیدن و فخراندن
 شوب بخر است
 فخر اج ۱۰، نام یا قوتی بوده
 از کوه برای محمد شاه هندی
 که تصرف نادر شاه افشار موفقی
 که فتح هند را نموده در آمد
 فخره ۱۰، سیوس آرد کندم
 و جو ۱۰ جو را در کندم
 فخله ۱۰، شته خلا جان
 فخره ۱۰، چادریکه زبرد حنت
 رنگا بدارند دور حنت را آنگاه و اینند
 تیره ۱۰ چادر ریزد ۱۰ چادری که
 سار چینیان بر سر چوب کنند تا
 سار را از هوا بپسند
 فخر شدن ۱۰، دان از نسیب
 حد کردن
 فخرن ۱۰، بیان مانع
 فخر ۱۰، همین
 فخر ۱۰، بزرگ

د فاء و ذال و ذال

فداء ۱۰، چیزی برای زانی دادن
 و فدائی که بر غیبت از خود برای دیگری
 سلب حیات کند

فد ذال ۱۰، اتحادی

فد و نخت ۱۰، نخت دکا بوس
 فذ رنگ ۱۰، چوبیکه پس دروازه
 برای بستن استواء کنند ۱۰ چوبیکه

کا دران بدان رحمت گویند

فد و نکت ۱۰، سنبل که برای
 دفع دشمن بیایای کشره حصار
 گذارند

فدده ۱۰، حیرنی که بالای سقف
 اندازند

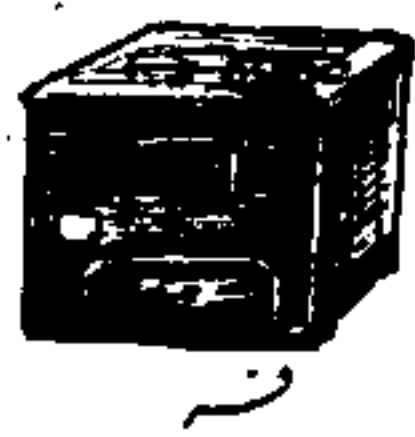
فدیه ۱۰، چیزی که برای زانی کسی
 داده شود

فد لکه ۱۰، پرداختن حساب و
 فایع شدن از آن

د فاء و زاید

فزا ۱۰، شان و شوکت ۱۰ زیبایی

فوز در دوشی . پرد فر باره
 شان و شوکت و قدر دانش حکمت
 قراء ، گر تین . گریزه
 فیرف ، آلتی است که در آن خیر
 پزند و محل است پس آن قرن باشد
 بنا بر این عربی است . محب کردن روی
 توسط آلتی



فنه

فتر ، اسم صوت که از بینی مردم
 و حیوان در آید موقتی که باد در بینی
 اندازند
 قراء ، نزد یک . بالا . پیش
 اخذ کردن . روزگنج . میان
 سوی . برود در آمد ، و قرائش طرف
 پیش و قرا خود سنده او در قرا
 گرفتن یاد گرفتن و قرا هم جمع و همیا
 قرا قریه فقه نام یکی از ابرام دارا که نجیب
 اسکندرش رخصت داد

قراوش ، از ، بهوش
 قراش ، هم عربی فلاد که نام رود
 در عراق
 قراشه ، از ، بستن که با مسدق
 هم گویند
 قرائین ، از ، سخن و گفتار
 آسمانی
 قراخ ، از ، گش و زیاد و فراخا
 و فراخنا کل سراج است
 قراخ دست فراخ استین
 و جوانمرد
 قراخ ، از ، جوید
 قراخان ، از ، بند ساختن
 دهنه اقق
 قراخود ، از ، شسته
 قراخپتن ، از ، تنها یکانه
 قراود ، از ، گریستن و قراوی
 گریزان
 قراوجام ، از ، نام روان سپهر
 ثوابت
 قراوش ، از ، زشته رب النوع
 قراودن ، از ، چرخه باریش رود

فراغی که عطار در مسرور
 یرغ مشتری زحل است
 فراز او، باز، نزدیک، ریاض
 آلت نال، بلا و بند
 پوشیده بسته، باز کرده
 حقیقت، جمع، نزدیک
 خون و فرازمان حکم و فرمان
 عالی و فرازین آوند زبده
 و خلاصه عالم و نام کتابی است
 از حمید جم و فرازین پاینده
 مرتبه علی
 فراز او، جمله کلام نظر
 فراغت او، و انانی نشان
 فراغیخ او، زمین
 فراغیوک او، پرستو
 فراغیاب او، در سیاب
 حباب آب موقع باران
 فراغیون او، کندنا و تره
 کوهی
 فراغی او، نکلندگی بسته
 فراغی او، کسی که با بوی شرد
 فراغی است و از طرف حکومت

نامور شود
 فراغی او، قشیریه و لرز که قبل از
 تب حاصل شود
 فراغی او، افراشتن و بالا
 بردن
 فراغی او، لرزیدن
 فراغی او، با و پرد ما بستان
 زمست یا شستن
 فراغی او، پردا ختن از گاری
 آسوده شدن
 فراغی او، پردا ختن از گار
 فراغی او، جدائی
 فراغی او، پشت تعالی بود
 فراغی او، یکتة متجدد ایتقد از دکلار
 فراغی او، درهای محیط که زمین
 ترا گرفت
 فراغی او، بیت فراغی شانه
 فراغی او، با پرستم
 فراغی او، فراغی شوش
 فراغی او، فراغی شوش
 فراغی او، از خاطر فرستادن
 فراغی او، جسم فرمان داین

از همه بی است که در فارسی بهر بی
بسته شده

فزانج . ذ . کجا بوسه نخفت

فزانگه . ذ . یکی از ملوک اروپا

فزانگه . ذ . بدون آرایش

فزانگ . ذ . نام مادر فریدون

فزانج

فزانگ . ذ . نام پول ریاج خزان

فزانگ

فزانان . ذ . بسیار دربار

فزانان . ذ . خوب پس در

فزانان . ذ . سحاف جامه

فزانان . ذ . شهریت نزدیک هرات

فزانان . ذ . قطب است در

عراق عجم

فزانان . ذ . زیبایی در فرودگت

فزانان . ذ . همیا . جمع

فزانان . ذ . بر کشته ن داد

کردن و همچنین است فزانان

فزانان . ذ . اترما . بکارها

فزانان . ذ . واجبات

فزانان

فزانان . ذ . رودی است

فزانان

فزانان . ذ . شان در سوکت

فزانان . ذ . بالا خانه استانی

که اطراف آن در دشت باشد

فزانان . ذ . راست و درست

فزانان . ذ . چاق و محال را

فزانان . ذ . فسر

فزانان . ذ . آرا جامه ضد بود

فزانان . ذ . نام گیاه است که

در دشت را میخورد است

فزانان . ذ . خوری و با محبل

و این از لغت عوام است

فزانان . ذ . وحی و الهام

فزانان . ذ . فزانان

فزانان . ذ . وجود هستی

فزانان . ذ . بر تو

فزانان . ذ . پسته سبز کوزه

فزانان . ذ . فزانان

در با صفت در ستش بزوان

فزانان . ذ . نکاشتن

فزانان

فَرَجِش ، گشایش

فَرَجَاد ، ذ ، دانسته

فَرَجَاد ، م ، سوز پرکار

فَرَجَام ، ذ ، انجام و آخر کار و

فَرَجَامْکَا ، و فَرَجَامْکَا بَر

و گور را گویند

فَرَجِد ، ذ ، بدبین

فَرَجَبَنْد ، ذ ، صاحب بد

و از جنبه در نیایی

فَرَجَنْدَشَا ، ذ ، پایست

حد ابرستی که عوام راست

فَرَجُود ، ذ ، سجزه و اعجاز

فَرَجِیْه ، ع ، تکاف

فَرَجِیْه ، ذ ، قسم بونی برای صابون

زود

فَرَجِی ، ع ، شادمانی

فَرَجِی ، ذ ، بسیار روی نام

از دو دم خمه ستره و فرخ دوز

پرده است از موسیقی و فرخ

زاد مبارک زاد است

فَرَجِی ، ع ، جو

فَرَجَاد ، ذ ، شهرت از

از رگستان که خوروبان و شکست

آن ممتاز است

فَرَجَاش ، ذ ، پرعاش و جنگ

فَرَجَاک ، ذ ، سوی فرومشته که از

درازی کو یا رخاک افتاده

فَرَجَاک ، ذ ، بختی که روی غیبه

نگشته

فَرَجَان ، ذ ، نام یکی از بلوک مارندران

فَرَجَان ، ذ ، فروشده

فَرَجَنْج ، ذ ، فروختن

فَرَجِیْج ، ذ ، گنل اسب ، اسوه

زشت و زبون

فَرَجَنْج ، ذ ، مبارک و محبت

فَرَجِیْش ، ذ ، گنل اسب و اسب

و غیر آن

فَرَجِیْش ، ذ ، یک نوع نان کوچک

بُری که از بادام نرند ، بر زمین

کشیده

فَرَجِیْش ، ذ ، همبند در بول

فَرَجِیْش ، ذ ، فرخنده

فَرَجِیْش ، ذ ، پنبه زود

پنبه را از دانه جدا کردن

فرخنج (ف) نصیب و بهره
 نفع رسود . نماز و طرب
 فرخنده (ف) مبارک و بیخون
 فرخو (ف) شترخو
 فرخوالت (ف) غلیبه که بر روی آن
 تخم نریز بکشند
 فرخوی (ف) خوی خوش و بلند
 فرخویدن (ف) پیراستن درخت
 ناک
 فرزد (ف) یکی . یگانه و بی نظیر
 بهت
 فرزا (ف) در پیش از روزگار
 فرزد (ف) خوب پس
 فرزده (ف) فرزند
 فرزدی (ف) رب النوع انسان
 فرزدیس (ف) باغ . بهشت
 فرزدین (ف) فرزند درین که ماه
 اول سال است
 فرزد (ف) بزرگ و فرزند کینه
 از حکمت و فرزد نهاد نماز بزرگ
 و سجده بر روی کار
 فرزد (ف) چاکت . بهره است

در حایت غنی . نام بهره
 از بهره های مطهر
 فرزد (ف) سبزه تودانه
 کنسارهای دریا در رودخانه که
 کشتی در آنجا بایستد
 فرزام (ف) سزاوار
 فرزوان (ف) دانش و حکمت
 فرزانه (ف) دانشمند و حکیم
 فرزد (ف) بهره است که در
 آب پیدا شده در نشتان سهم
 بهر است . سبزه که آرزای
 مرغ گویند
 فرزد (ف) زاده شخص
 فرزد (ف) سرچشمه و فکر
 از برون
 فرزده (ف) سبزه
 فرزدین (ف) وزیر . نام یکی از
 بهرهای شترخو که بمنزله وزیر است
 فرزد (ف) ریوند حسینی
 فرزد (ف) اسب
 فرزد (ف) فارسین
 فرهاد (ف) دانشمند

فرشاد (ف، قوت عمل)

فرشان (ف، جانور است که از پوستین دوزند)

فرشاق (ف، سواران)

فرشاندن (ف، گفته کردن و از هم بریزاندن و همچنین است)

فرشاندن

فرشای (ف، گفته شده در نبرد)

فریب (ف، میتر که سقف خانه بدان پوشند)

فریشاد (ف، چیزی که برای دیگری روان کردن و هم چنین است فریشان و فریشاده و فریشده معنی نیز است)

فریشاف (ف، شب عید نوروز و همچنین است فریشافه)

فریشو (ف، پرستوک و همچنین است فریشوک)

فریشون (ف، پستان)

فریشخ (ف، مهربان و زشت)

فرشک (ف، نعمت لو)

فرش مائود (ف، زود و شادمانی)

فرشناک (ف، شب نوروز)

فرشنداج (ف، سردان و همچنین)

فرشها امتعه آباد (آیین مدینه)

فرشنگ (ف، دوازده سینه از گز)

فرشنگاد (علامتی است که بر مزد سینهها گذارند)

فرشودن (ف، گفته در هم ریخته شدن و ناتوان شدن در گشتن و فرشوده هم مفعول است)

فرش (ف، شطرنج)

فرش گسرون (ف، آغاز)

فرشاد (ف، نام عنس ملک)

فرشاد شپور (نام یکی از حکما تا سینه زشت)

فرشوک (ف، پرستوک)

فرشینه (ف، ملک عجل و عجل)

فرشوادگر (ف، کجا و سینه که لقب پادشاهان برستان است)

فرشته (ف)، آغوز که شیر نوزاد است
 فرشبند (ف)، نام برادر سپهران
 فرشم (ف)، حسد
 فرصاد (ف)، توت معینه
 فرصت (ف)، پردای کار، وقت
 رای چری دانش
 فرض (ف)، امر خدا، رسوم کردن
 فرضه (ف)، دامنه حوی، بنه
 فرط (ف)، در گذشتن از کاری
 فرغ (ف)، شاخ درخت، طرف
 بالای بر غیر
 فرغنه (ف)، بزرگی
 فرعون (ف)، لقب پادشاهان
 مهر ستکار
 فرغ (ف)، جوجه مرغ خاکی
 فرغاد (ف)، چیساینده و نیک
 ترش شده، سرشته گردیده
 فرغاد بدن (ف)، چیساییدن
 فرغانه (ف)، نام کوهی است
 نام شعبه از موسیقی، نام شهر است
 از رگستان

فرغز (ف)، جوی کوچک که آب
 ازان رفته و اندکی مانده است
 فرغند (ف)، گیاه شقه
 بپسین است فرغنده
 فرغود (ف)، تپو، چل که
 برنده است کاکل دارد و حرکت
 بزرگتر، غوک، بیستوا
 بخیر، قزاقوت، کوشند
 شری
 فرغوک (ف)، کاهلی و نکال
 در رنگ
 فرغول (ف)، فرغون
 فرغوی (ف)، مرغی است
 شکاری
 فرغش (ف)، گشته و شمر بوده
 پوستین که از گنلی موی گریبان
 دو این دسرهای استین آن
 ریخته باشد
 فرقاد (ف)، درخت بلند است
 مانند چش برک آن مانده
 با دم و گل سدر می دارد
 فرقت (ف)، گناه است

فرخنده (ف) خوشم خورده
 فرغ (ف) زود زود بخازن
 فرسودن
 فرغ و ك (ف) فرغ
 فریره (ف) بارش که چرمی است
 و کوهکان در آن رشتند
 و گردانند و صدای فرغی از آن
 آید . چوبست که چک که
 میطرف آن تراست که از ابر
 سطح سطحی بخر فاند و در خود چرخد
 بهر خیر که دور خود چرخد .
 بقیل و شتاب
 فرغ بوس (ف) نام حکمت
 که عیسای گذر بوده
 فرغود (ف) تپو . فراودت
 فرقه (ف) فرقه که آرا پر حق
 و فرقه حق گویند
 فرقیون (ف) نام دوائی است
 فرقی (ف) جدا کردن .
 سر که دایست میان روی
 فرقی (ف) گردن
 فرغان (ف) فرغان . آنچه

باو حق از باطل جدا کنند
 فرغدان (ف) نام دو شماره است
 نزدیک قلب
 فرقه (ف) گروه مردم
 فرک (ف) نام شربت در آستان
 فرگاه (ف) تخت بزرگ با فر که منی
 حضرت است
 فرگفت (ف) حکم پسرمان
 فرگند (ف) منی که آب سبیل
 آرا ترا سبیده باشد . چونی که
 نازک کنند و آب در آن روان کنند
 فریوسیده و از هم ریخته
 فرگنده (ف) شد بوده . گفته
 شده
 فرگوهر (ف) ذات
 فرلاس (ف) نام نفس فلک عطاره
 فرم (ف) نمودن سنگی
 فرم (ف) نام دواست که زبان
 استمال کنند
 فرم (ف) شکل دماغ
 فرما لبثه (ف) نظمه سازی
 فرمان (ف) امر دادن . نامه است

که در آن مثل یا کاری برای کسی معین
و با مضار پادشاه یا وزیر یا حاکم
رسیده است

فرقیافیش (ذ) فرسودن
فرهرسنت (ذ) کسی از کم خوری
لاغ باشد

فرسین (ذ) نام قدیم شهر دامغان
فرمش (ذ) فراموشی
فرملین (ذ) اندوهناک و پشیمانی
است فرملین

فرمودن (ذ) امر کردن
فرموش (ذ) فراموشی
فرمولک (ذ) گروه رزیمان که
برودن بجهت خود

فرموند (ذ) نام دهی است در
طوس که زرتشت و در حنت سرد
بطالع سدیگی در آنجا ویکی در شهر کاشته
و اکنون نهار مشهور است

فرمه (ذ) نقشه
فرمین (ذ) فرمان
فرن (ذ) تابه سفالین که در آن نان
پزند

فرناد (ذ) پایب . پیمان
فرناس (ذ) خواب غفلت
خواب آلود

فرنیج (ذ) پسر امون مان
کابوس

فرنیج (ذ) سرب فرکت و آنرا
افرنیج مینامند
فرنیجک (ذ) کابوس
نخک

فرنیجک (ذ) با سنگوی
صحالی
فرند (ذ) جوهر تیغ و شمشیر
فرنیک (ذ) بازی زوزه
فرنگ (ذ) اروپا و مخصوصاً

فران
فرنگیس (ذ) شماره زمره
نام مادر کهنیزه که دختر افراسیاب
فرنود (ذ) دلیل و برهان
فرنودسار نام کتابی است

در حکمت
فرنوش (ذ) نام غسل نیک
قشر

فرزنده (ف)، پس فرزند
 فرزند (ف)، نام خوراک رقیق است
 که بشه و نکر و آرد برنج ناسته
 درست کنند و آنرا خیروتنی
 بنام گویند
 فرج (ف)، پوشین
 فرود (ف)، پست و فرود و فرود
 تواضع و فرودند و نشسته
 و فرود آنت ختم کردن کار و
 فرودنت گویند که چندان
 که آرزو ما کون کنند در اصول
 نگاه دارند و فرود کردن چیزی را
 بصف در خری داخل کردن و
 فرود کش کردن توقف کردن
 و زمین فرودستن و فرودمانند
 شدن و فرودماندن عاجز
 شدن و فرودمانند مردم نشسته
 و فرودستن و فرودماندن
 گذاشتن . بکندن . آویختن
 سه از بر کردن
 فرواد (ف)، بلا خانه که در چهار
 چهار طرف داشته و برای آن

خوش و خرم باشد و آنرا فرواد و
 و فرواد گویند
 فرزال (ف)، سردار و پسرین است
 فرواله
 فرزت (ف)، بسیار
 فروج (ف)، سوراخها
 فروختن (ف)، متاع خریدن
 فرود (ف)، زیر و نشیب . نام پر
 سیادش و فرودی مابته عالم
 عناصر
 فرودده (ف)، حنت و ناست
 فرودین (ف)، زیرین . عتبه
 بود بود
 فرودین (ف)، سرد وین که نام
 ماه اول سال است
 فرود (ف)، جدالی
 فرودگان (ف)، پنج در دیده از
 سال باده روز که پنجم روز از آخر افتد
 و پنج در دیده که در این ده روز پارسیان
 بذل و احسان برای مردگان به فرود
 کنند تا پرورده شوند فروددن (ف)، پروردن
 فرودین (ف)، نام ماه اول سال

نام روز نوزدهم ماه پارسى . نام
 فرشته که تدبیر ما در فرشته در دین
 با اوست . نام فرشته خازن
 بهشت
 فرزند ، فرزند زنده . پیش دروغ
 فرزندان او ، فرزند زنده . امر
 باز داشتن
 فرزندانیدن او ، روشن کردن
 و فرودش نورد شنائی و
 فرزندگان صفات و فرودنده
 روشن شده و فرودنده است
 فرودش او ، معال فرید و فرود خائن
 و فرود شدن مصدر است
 فرود شک او ، بنور
 فرود شده او ، نام یک نوع شری است
 فرود ع ، مشافها
 فرود ع او ، روشنی
 فرود او ، مرغ جوان تخم ناکرده
 فرودت ، ۱۱ ، میت نظای معال در سخن نظر
 فرودند او ، یکدست گشتی .
 چو سکه پس گذارند و چسبن است
 فرودنده

فرود هر او ، بوی هر معال
 عرض ، علامه و فرشته



فرود هل او ، نام پسوالی است
 فرود هنده او ، فرشته
 و علامه
 فرود هیدن او ، نمندن
 در هندن شدن ، بشکوه
 و جلال شدن
 فرودیش او ، تقصیر بیکاری
 استنبلی ، خشونت و درستی
 فرقه او ، شکوه و جلال
 فرقه او ، بسیار خوب
 فرهاد او ، نام شکله است
 که در کیفیت ماهر بوده و زمان
 خسرو پر دیز کوه بیستون را
 حجابی نموده است
 فرهادنج او ، شاخ بزک

فرهنگ دگر بگوید گشتند . شامی
 که بسند تا شاخ دگر خوب برآید
 شاخ تاگ که در زمین گشتند
 و مرش از موضع دگر برآید .
 پیرامون دمان از جانب
 بیرون . کا بوس و بخت
 فرهنگشن . ذ . تربیت کردن
 فرهنگ . ذ . جادوی و
 حشر .
 فرهنگند . ذ . خود مند و در
 نزدیک . نورانی و باشکوه
 فرهنگ . ذ . فرهنگ
 فرهنگ . ذ . مردم با ادب
 دینک پیرت
 فرهنگیدن . ذ . ادب کردن
 فرهنگ . ذ . ادب .
 اندازه . ادب گشته . کتاب
 لغت که از معنی کلمه لغت و لغت
 آن دارا باشد فرهنگ
 ادیب دوانا
 فرهنگکاخ . ذ . حد وسط
 افراط و تفریط

فرهنگساز . ذ . ساز
 فرهنگوی . ذ . کسی که در سبب
 خود مستقیم باشد
 فرهنگمند . ذ . مرد نورانی
 پاکیزه روزگار
 فرهنگی . ذ . جلال و عظمت و در
 فرهنگشن . ذ . ادب کردن و
 همچنین است فرهنگشن
 فرهنگ . ذ . هنرین . خوبی
 و خوشی
 فرهنگ . ذ . صدای بلند
 فرهنگ . ذ . کمر و حیدر فرهنگ
 دین . ذ . جای گرفتاری و فرهنگ
 عوده گرد جادو
 فرهنگ . ذ . شریفه . فرسیده
 فرهنگ . ذ . نام پر کیکاوس
 خوب تدوینا
 فرهنگیدن . ذ . کمر و حیدر
 فرهنگ . ذ . نام گیاه است که آنرا
 اگر ترکی گویند
 فرهنگ . ذ . یک دهنه و فرهنگ
 در تنم گویند

فِر پَدُون (ذ) نام عمل فلک
 اَشْتَم نام پادشاهی از شامان
 ایران که سزانه داداشند بوده
 و اورا لقب فرخ داده اند
 فِر پَدَه (ذ) خود را می شناسد
 فِر پَو (ذ) گل کا در زبان
 فِر نَز (ذ) سبزه است که آزا
 سبز د گویند . سمانف .
 شردن مو . گوشت خنک شده
 فِر نِمُوَس (ی) عیب بودن
 ذکر همیشه
 فِر کَبَه (ع) شکاری
 فِر کِش (ذ) تاخت و تاراج
 فِر کِش (ع) واجب
 فِر کِش (ذ) کرد حید کردن
 فِر کِش (ذ) نام حاکم خوارزم
 که اولاد او را آل فرخیون گویند و
 استقلال حکومت خوارزم داشته
 فِر کِش (ع) گروه
 فِر کِش (ذ) راست و درست
 در دین

فِر کِش (ذ) راستی
 راستی در این است
 فِر کِش (ذ) خورد
 فِر کِش (ذ) نفرین و لعنت
 فِر کِش (ع) دروغ
 فِر کِش (ع) فاء و واو و آء
 فِر کِش (ذ) یال اسب
 فِر کِش (ذ) آلت نائل مرد
 فِر کِش (ذ) زیاد
 فِر کِش (ذ) هزار شیطان
 فِر کِش (ذ) شوق بر
 فِر کِش (ع) پس در وار
 فِر کِش (ذ) زیاد کردن
 فِر کِش (ع) زیاد کننده
 فِر کِش (ذ) لیاقت و
 قدرت همیشه داین کلمه با مقصور
 گفته میشود گویند زرش شده مقصور
 یعنی از قدرت همیشه افتاده است
 و لیاقت ندارد
 فِر کِش (ذ) کسی که کار آمد
 و لایق و راسته امری است

داین از لغت عوام است

فَرَج (۱۰) ترس و بیم

فَرَعْن (۱۱) غصه یا لبلا ب

فَرُوْدَن (۱۲) زیاد کردن

فَرُوْن (۱۳) زیاد

فَرَه (۱۴) طبع دزشت

فَرَا (۱۵) هر ک

فَرَاك (۱۶) هر کین و آن را

فَرَاكِيْن و فَرَاكِيْن يَزْ كُوِيْد

فَرَعَنْد (۱۷) هر کین و آنرا

فَرَعَنْدَه و فَرَاكَنْد

فَرَاكَنْدَه و فَرَه يَزْ كُوِيْد

فَرُوْلِبْدَن (۱۸) برای کجمن

تعاضا کردن . دور کردن

فَرِيْش (۱۹) یکا است که آنرا

اگر ترکی گویند

فَاوَسِيْن

فَنَا (۲۰) نام شهریت در

فَرَس . ب

فَنَادَاهُ ، بَتَاه

فَنَادُوْهُ (۲۱) اِنْدَار

فَنَاق (۲۲) ناراستان

فَنَاق (۲۳) سنگی که کار دوش

بدان نیز کنند . فَنَن مَعْف

اَسْت

فِنَانَه (۲۴) قصه و حکایت

فَنَانِيْدَن (۲۵) بالیدن

فَنُوْر كُرُوْدَن . رام کردن

فَنِيْحَه (۲۶) فَنَرَاخِي

فَنِيْح (۲۷) برهم زدن مساله

فَنُوْدَن (۲۸) بشه و میخند

شدن و رخ بستن . فَنُوْدَه

اسم مفعول است

فَنَطَاط (۲۹) سر پرده و اصلا

این لغت رومی است . انبوه

فَنِيْفِيْس (۳۰) نفس ماصدا پی

در پی . عا طله در کار کردن

فَنَفْسَه (۳۱) یونجه

فَنُفْر (۳۲) یکی از ب یط که از

استخوان غلب گیرند

فَنِيْق (۳۳) بیرون رفتن از خوان

فَنِيْكِل (۳۴) سپس که در گردن بند می

از عقب ترسد . مردن در مایه

فَشِجَان اذ، فُوجِن
 فُوجِن اذ، فُوشِی که از نمرگورد
 یا بادام کوبیده باز در عنبر گوشت
 درست کنند و بان رب انار یا ربی
 دیگر زنند
 فُوس اذ، اُوس
 فُوسیدن اذ، دروغ خوردن
 سخنی کردن
 فُون اذ، اُون
 فُیج اذ، جابی سبزه
 فُیل اذ، شاهانی که قطع کنند
 برای عرس در زمین
 فُیلَه اذ، گله اسب دستر
 فَاوَشِن
 فَش اذ، فاند، طره و دستار
 که یکو جیب با کتر که ازند، یا اسب
 آواز گسودن آزار
 فُشاد اذ، فُشردن، هرزه و فُش
 فُشادَن اذ، فُشردن و فُشیدن
 و فُشردن چیزی را و همچنین است
 فُشایدن

فُشَانَش اذ، آواز سینه
 که میانی اندازند
 فُشَانَش اذ، فُشَانَش
 فُشَانَدَن اذ، پاشیدن
 و پراکندن، شاپاش
 کردن، تخم بر زمین افکندن
 فُش اذ، برای سپردن کردن
 عیار حرکت دادن و همچنین
 است فُشاندن
 فُشَرَدَن اذ، فُشردن
 فُشُش اذ، آواز بار و اُفی
 هنگام حمله
 فُشُشَه اذ، یک نوع آتش
 بازی که در آن باروت ریخته و
 چوبی از جگن و غیره بدان متصل
 است وقتی که مشتعل آزا باش
 زنند بهوارود
 فُشَنگ اذ، چیزی که در آن گل
 و باروت است در تفنگ زنند
 تا هدف رسد، بادست و پنجه
 آب ترشح کردن بخوبی

فاو ضا و ضاد

فَضَّ ۱، ۲، کین . پیوندگار
 فِضَاحٌ ۱، ۲، زبان آور شدن
 فَضَادٌ ۱، ۲، رکن زن
 فَضَالٌ ۱، ۲، از شیر گرفتن
 کوردک
 فَضِیحٌ ۱، ۲، عیب زبانیان
 فَضِیْحَاءٌ ۱، ۲، زبان آوران
 فَضْدٌ ۱، ۲، رکن زدن
 فَضْدٌ ۱، ۲، حیدا کردن . مانع
 همان دو خضر . جدا شدن
 یکمیت از چهار قسمت سال
 فَضُوصٌ ۱، ۲، گنجینه ها
 فَضُولٌ ۱، ۲، هدایت . چند
 سمت سال
 فَضِیحٌ ۱، ۲، زبان آور
 فَضِیلٌ ۱، ۲، جدا و مفصل
 فَضٌّ ۱، ۲، گستن مهر نامه
 فَضَاءٌ ۱، ۲، چیزی آهسته
 فَضَاءٌ ۱، ۲، گشادگی زمین
 جای سوراخ

فَضَّاحٌ ۱، ۲، کسی که سید و مفضل
 کند

فُضَّالَةٌ ۱، ۲، زیاد ماندن بر خضر
 فَضَّاحٌ ۱، ۲، فصاحت
 فَضِّلٌ ۱، ۲، شرف زنی و زیادتی
 فَضِّلَاءٌ ۱، ۲، دانشندان
 فَضِّلَةٌ ۱، ۲، زیاد مانده بر خضر
 فَضُولٌ ۱، ۲، زیاد و فضولی
 کار عیب آید . کردن است
 فَضَّةٌ ۱، ۲، فتنه
 فَضِیحَتٌ ۱، ۲، رسوائی
 فَضِیْلَتٌ ۱، ۲، زیادتی . دانش
 هر نوع کمال

فاو طاء و طاء و عین

فِطَامٌ ۱، ۲، از شیر باز گرفتن کودک
 باز ایستادن از عادت
 فِطَانَةٌ ۱، ۲، دانای و بزرگ شدن
 فِطْرٌ ۱، ۲، گلش روزنه
 فِطْرَتٌ ۱، ۲، سرشت و طبیعت
 فِطْنٌ ۱، ۲، زیرک
 فِطْوٌ ۱، ۲، خیر آسکه مان فطای

گشته

فَطْوَرَه ۱۷۱، حبس ذری و فطوره

بحی حبس ذری و ذشی

فَطِير ۱۷۲، خیر و پشاید

فَط ۱۷۳، مرد درشت خوی

فَعَال ۱۷۴، کسبک ز یاد کاری باشد

فَعَلَ ۱۷۵، کردن و فَعَلَهُ عَمَلًا

گوشید

فَعِل ۱۷۶، کردار، فَعِلِي و فَعِيلًا

چیزی که موجود است

فَاوَعَيْنَ و فَاوَف

فَعَّ ۱۷۷، لغت فاوار و لغت فا

و فَعَان جمع است، مشوق

فَعَاك ۱۷۸، ابله و نادان، محود

حیران و آنرا فَعْوَاك منیر گویند

فَعَان ۱۷۹، هفتان

فَعِيَان ۱۸۰، تبحانه، هم سرا

کنایه از خوب رویان

فَعْفُوز ۱۸۱، نام جد اسکامینان

نام پادشاهی از سلسله طین چین و حش

چینی فَعْفُوز ظرف چینی که برای

شاه درست کرده بودند

فَعْنَدَان ۱۸۲، حبس و خیز

کردن

فَعْنَشُور ۱۸۳، نام شهر است در

چین که جای میان دتکران بود

و بیشتر اهل آن خوش صورتند

فَعْوَاوَه ۱۸۴، کسبک از کثرت

دشت خاموش میشوند و مانند

نفس دیوار است

فَعْبَاز ۱۸۵، عطا و بخشش

فَعَاد ۱۸۶، همراهی پشت

فَعْبَاع ۱۸۷، شراب که از جو

و موز کسیند

فَعَاهَت ۱۸۸، دانستن

فَعِد شدن

فَعْد ۱۸۹، گم کردن

فَعْدَان ۱۹۰، گم کردن

فَعْر ۱۹۱، درویشی

فَعْرَاء ۱۹۲، درویشان

فَعْرَه ۱۹۳، استخوان مهره پشت

فَعْط ۱۹۴، پس پس منحصر

فَعْفُوز ۱۹۵، لغت دان

فَشَدَاءٌ ، وَاسْتَنْبَحُوا
عِلْمًا بِحُكْمِ دِينِ اَزْرَدِي لَسِيلِ
فَقَهَاءٌ ، وَاسْتَمْدَانِ
فَقِيدٌ ، مَغْفُورٌ وَرَيْبٌ
سُدَّ
فَقِيهٌ ، بَحِيرٌ وَرُوشِ
فَقِيهَةٌ ، وَاسْتَمْدَانِ

فَاوَكَاثُ

فَاكٌ ، جَدَا كَرْدُونَ دُو حَسَبِ
دَر هِم رَقْتَهُ ، خَلَاصِ كَرْدُونَ .
اَز كَرْدِ سِرْدُونَ اُورْدُونَ ، اَز اَدَا
كَرْدُونَ ، يَكَلِي اَز دُورِخِ
فَاكَاوَةٌ ، اَتِكَاوَةٌ ، عِلَالَتِ
دَكَلَتِ عَضْوِي ، اَز زَوْهٍ وَهَمِ
حَسِينِ اسْتِ فَاكَالِ
فَاكَاكٌ ، اَبُو كَرْدِي اَبَانِ
سِرْدُونَ اُورْدُونَ
فَاكَاكَةٌ ، دَقٌّ ، بِيچُ كِه پَشِ اَز مَوْقِعِ
وَه دُوتِ مَقَطِ شُودُ ، بَحْسِينِ اسْتِ
فَاكَاكَةٌ
فَاكَاكَةٌ ، نَوْشِ طَبْسِ

وَظَرَا فِت كَرْدُونَ دَفَاكَا هِي مَنُوتِ
بَا فِت
فَاكِيكِي ، اَز اَشِيهِ وَبَحْسِينِ اسْتِ
فَاكِرَتِ
فَاكِيكِي ، دُودِشِ ، بَخَارِي
فَاكِيكِي ، بَسْتِ دُودُونَ دَغِيرِ
تَابِلِ
فَاكَلٌ ، اَبُو كَرْدُونَ
فَاكَلَتُونَ ، اَبُو كَلَمِنْدُونَ
فَاكُورٌ ، اَبُو اَنْدِشِنَاكِ

فَاوَلَامُ مَبْدُ

فَاوَلٌ ، بِيچِ سِنُوفَرِ ، چُوبِ دَرِخْتِ
بِهِي
فَاوَلَاءٌ ، پَسِ
فَاوَلَاتٌ ، اَبُو اَشْتِ دِي اَبَانِ
فَاوَلَاتٌ ، اَبُو اَتَاكَلِي كِه بَا فَاوَلَاكُونَ
بِرَايِ بَا فَاوَلَاكِي مَبِيَا مَخْتَه اَز
فَاوَلَاكَةٌ ، اَبُو شِيرِي كِه بَا شِيرِ كُورِ
بُرُوندِ دُورِ فَاوَلَاكِسِ اَز اَمِيدِهِ كُونِيدِ
فَاوَلَاحٌ ، اَبُو بَزُوگِ
فَاوَلَاحٌ ، اَبُو رَسْتَاكَارِي

فَلَاخَتْ ۱۰۰، بزرگری
فَلَاخَان ۱۰۰، فلاحن
فَلَاخُن ۱۰۰، قلاب سنگ اندازی
که مویز آن از جانی بجای سنگ
اندازند و نماندند



فلاحن

فَلَاو ۱۰۰، بهوده مساقط از عتبات
و همچنین است فَلَادَة
فَلَا مَعْنَة ۱۰۰، حکما و دانشمندان
فَلَا طُن ۱۰۰، نام یکی از حکما یونان
فَلَا كَت ۱۰۰، بیچارگی و فلاکت
زودگی
فَلَان ۱۰۰، اشتهای یک نفر
مهرل و همچنین است فَلَانَة
فَلَاوَة ۱۰۰، سرشته و حیران
فَلَج ۱۰۰، بر جای ماندگی
فَلَخ ۱۰۰، استدار کار، پسند که
از دانه جدا کنند

فَلَحَم ۱۰۰، آلتی که بان پسند
از دانه جدا کنند
فَلَحْمَان ۱۰۰، فلاحن
فَلَحْمَان ۱۰۰، پسند از دانه
جدا کردن
فَلَحْوِد ۱۰۰، پسند دانه
فَلَحْوِد ۱۰۰، صلاحی کردن
پسند از دانه جدا کردن
فَلَحْمَان ۱۰۰، صلاحی کردن
فَلَر ۱۰۰، وزومینک در ستال
سندند
فَلَر ۱۰۰، فلرز
فَلِيز ۱۰۰، هر چه که چخته شود
از سدنات
فَلِس ۱۰۰، پیشتر که پول نبرد
نزدک، پوست های برزده
ماهی
فَلِسطین ۱۰۰، شهریت در
شاهات
فَلِیفَة ۱۰۰، علم حکمت و
فلسفی معنی حکیم است
فَلَعْنَة ۱۰۰، خاری که

فَلَعْنَة ۱۰۰، کسب و دروغ